



هری پاتر و جدال دو وارث

نوشته شده توسط

مرلین، تام مارولو ریدک و البوس دامبلدور

Merlin2005.Blogfa.com

پست الکترونیکی:
Saei593@Yahoo.com

توجه:

هرگون کپی برداری از این داستان تنها با ذکر نام مرلین و ذکر آدرس وبلاگ نویسندگان این داستان مجاز می باشد .

فصل اول	یار وفادار دامبلدور
فصل دوم	آشوب
فصل سوم	بازگشت ققنوس
فصل چهارم	نواده کودریک کریفیندور
فصل پنجم	فدا حافظی
فصل ششم	بهترین معجون شاهزاده
فصل هفتم	بازگشت به تالار اسرار
فصل هشتم	بازگشت سه مرکزوار
فصل نهم	لرد هری پاتر وارد می شود
فصل دهم	دیدار با وزیر
فصل یازدهم	رئیس جدید مغل
فصل دوازدهم	جاودانه سازها
فصل سیزدهم	مقدمات کار
فصل چهاردهم	یوآن اسمیت
فصل پانزدهم	پیش دوستان
فصل شانزدهم	اجرای نقشه
فصل هفدهم	شغل جدید
فصل هجدهم	ورود دانش آموزان
فصل نوزدهم	ملاقات با رئیسان دیرها
فصل بیستم	اولین روز تدریس
فصل بیست و یک	الیس و فرانک لانگ باتم
فصل بیست و دوم	مرک خواران نوجوان
فصل بیست و سوم	نابودی جاودانه ساز
فصل بیست و چهارم	دم باریک
فصل بیست و پنجم	آقای لارنگ
فصل بیست و ششم	دیدار با مغلی ها
فصل بیست و هفتم	جام هافلپاف
فصل بیست و هشتم	بازگشت
فصل بیست و نهم	آخرین جلسه الف دال
فصل سی ام	خیانت همراهان
فصل سی و یکم	
فصل سی و دوم	جدال دو وارث
فصل سی و سوم	
فصل سی و چهارم	
فصل سی و پنجم	

فصل سی ام: هیانت همراهان

روزها یکی پس از دیگری در گذر بود و دیگر زمانی تا حمله ی مرگ خواران باقی نمانده بود ، تنها چهار روز نه سه روز ، تنها ۲۴ ساعت ... در این مدت فضای مدرسه نسبت به قبل خیلی سوت و کور شده بود ... جو ترس و وحشت تاحدودی در فضای مدرسه گسترده شده بود ، دیگر دانش آموزان زیاد از اتاق های عمومی دیرشان زیاد بیرون نمی آمدند ... دلیلش هم به خاطر نبردی بود که در پیش داشتند ... از یک طرف دانش آموزان اسلیشرینی به دلیل اطمینانی که از کار لرد سیاه و تنها دستیارش در مدرسه داشتند با کمال خونسردی منتظر تصرف هاگوارتز بودند و از طرفی دانش آموزان سه گروه دیگر در حال آماده سازی خود با اندکی اضطراب و تشویش ... بارها هری و پرفسور مک گونگال با هر سه گروه در مورد نقشه ی خود صحبت کرده بودند و به آنان اطمینان داده بودند که می توانند با توانایی نه چندان اندک دفاع در برابر جادوی سیاه ، در برابر گروه مرگ خواران ، اینفیری ها و دمتور ها و غول ها مبارزه کنند . از هر گروه مدرسه سه نفر (که معمولاً این سه نفر دانش آموزان ارشد مدرسه هم بودند) توسط هری انتخاب شده بودند تا وظایف هر گروه و همین طور هر دانش آموز را به صورت منظم تحت نظر بگیرند و همین طور مدیر هر دیر که کارها و همین طور ارتش دانش آموزی هاگوارتز را سازماندهی می کردند ... در گروه اسلیشرین هم هری اسلاگهورن را مسئول سازمان دهی به امور مربوط به گروه اسلیشرین کرده بود ... خیالش از بابت دانش آموزان گروه اسلیشرینی راحت بود ، چون طبق نقشه او و اسلاگهورن حتی نمی گذاشتند که دانش آموزان اسلیشرینی از دیر خود خارج شوند ، چه برسد به اینکه بخواهند ترتیب دانش آموزان مدرسه را بدهد ... هری که از طرفی (به دلیل آمادگی بچه ها و معلمان مدرسه) بسیار خوشحال بود (چون دیگر نیازی به کاراگاهان وزارت خانه نبود) و همین طور به دلیل نزدیک شدن نبرد نهایی او و ولدمورت ، و از طرفی (به دلیل قساوت قلبی که هر روز در او گسترده تر می شد) بسیار ناراحت بود ... نمی دانست که دقیقاً چه نقشی در آینده دنیای جادوگری خواهد داشت ... باورش نمی شد که این هریی که هم اکنون معلم دفاع در برابر جادوی سیاه مدرسه هاگوارتز است ، آنقدر با هریی که در سال قبل در هاگوارتز به عنوان دانش آموز کلاس ششم مدرسه تدریس می کرد فرق دارد ، دیگر دوست واقعی در مدرسه نداشت ، دو دوست خود را به دلیل خودخواهی اش نگذاشته بود به مدرسه آیند ، دوستانی که در مدت ۹ سال گذشته در همه جای مدرسه دست یاری آنها احساس می شد ولی امسال با گذشته فرق می کرد ، او دارای قدرت فراوانی شده بود ، دیگر روزنامه ها نه درباره ی او اغراق می کردند و نه درباره ی او بد می گفتند (هر چه بود در این دنیا از بابت بسیار خرسند بود) ، مجبور بود تظاهر کند که هنوز دوست آن دو فرد و همین طور عاشق جینی

است ... در صورتی که در باطن هری چیز دیگری در مورد دوستانش در ذهن او استنباط می شد ... با این حال به آنها اجازه شرکت در جنگ سیاه هاگوارتز را داده بود .

هنوز باورش نمی شد که توانسته این همه نیرو ، آن هم در مدت زمان بسیار کم به دست بیاورد ... خیالش از بابت جاودانه سازها دیگر راحت بود ، زیرا که او تمامی آنها را در طول سال تحصیلی از بین برده بود (به غیر از یکی که آن هم در بدن خود ولدمورت قرار داشت و آنی که در وجود خودش بود) ... ولی موضوعات مبهم دیگری هم بود که جدیداً به آنها پی برده بود ... در یکی از شب های هفته ی قبل پس از چند شبانه روز ، بیداری ... به رختخواب رفته بود ، زمانی که خواب بود ، کابوسی دید که باعث نگرانی اش شد ، نمی شد اسم آن را کابوس گذاشت ... یک خاطره بود که نمی دانست حقیقت دارد و یا نه؟ ... خاطره ای مربوط به ۵ سال پیش بود ... زمانی که ولدمورت نوجوانی پیش نبود ... آن زمان که به خانه ی گانت ها رفته بود و حلقه ی مارلو را سرقت کرده بود ... قبلاً چند بار در مورد این خاطره فکر کرده بود ، ولی به هیچ نتیجه ای نرسیده بود ... او تمامی خاطرات ولدمورت را به خاطر داشت به غیر از این بازه ی زمانی ، زمانی که پیش مورفین گانت (دایی ولدمورت) بود ... با همان رخداد روبرو می شد که در خاطره ی مورفین (زمانی که به همراه دامبلدور به آن خاطره رفت بود) پس از صحبت کوتاهی همه جا سفید می شد و هری از آن اتفاق هیچ چیزی را به خاطر نمی آورد ... هنوز نمی دانست که چرا ولدمورت این بخش از خاطراتش را حتی از ذهن خودش هم پاک کرده است؟ در آن خوابی که دید ، خودش را دید که وارد آن خانه شد و پس از صحبت نسبتاً کوتاهی (هری از چیزی که تعجب کرد این بود که صدای هیچ کدام از افراد (نه ولدمورت و نه مورفین) را نمی شنید) ... او دست به چوبدستی اش برد و مورفین را بیهوش کرد و پس از بیهوشی مورفین ، به سراغ او رفت و چند طلسم دیگر هم بر روی او اجرا کرد ، سپس چوبدستی او را برداشت (زمانی که می خواست چوبدستی مورفین را بردارد ، متوجه آن انگشتر شد و به این دلیل که علاقه شدیدی به جمع کردن غنائم جنگی داشت ، آن را از دست مورفین بیرون کشید و به دلیل مهارتی که در این امر داشت ... خیلی سریع فهمید که این انگشتر مال سالازار اسلیترین ، جد او است!) ، از پیدا کردن چنین غنیمتی بسیار خوشحال بود ، پس روانه ی خانه ی ریدل ها شد ... در خانه ی ریدل ها هیچ فردی به غیر از سه عضو این خانواده حضور نداشت ، زمانی که هری وارد خانه ی ریدل ها شد ، آنها در حال صرف ناهار بودند ، پس او به سمت هر سه ی آنها طلسم نارنجی رنگی فرستاد و پس از آن انگشتر مارولو ، گلاویز اسلیترین و جام هلگا را از جیب ردای خود بیرون آورد و با خونسردی تمام روح این سه نفر (افرادی که از آنها بیشتر از دیگران نفرت داشت) را بیرون کشید و با قسمت هایی از وجود خود سه جاودانه ساز خود را ساخت . پس از آن دوباره رهسپار خانه ی گانت ها شد و حافظه ی مورفین را اصلاح کرد .

در زمان خروج از آن خانه متوجه ی نوشته ای (به زبان مارها) شد که بر روی قسمتی از دیوار خانه هک شده بود ... دور این نوشته را بسیار تزئین کرده بودند (معلوم بود که خانواده ی گانت ها به آن نوشته خیلی احترام می گذارند) و این نوشته به چشم می خورد:

این خانه متعلق به سالزار اسلیثیرین است ... یاد او همیشه در این خانه همراه وارث

اصلی خود باقی خواهد ماند ... تا روزی انتقام او را از دانش آموزان خون لجنی

هاگوارتز و وارث گودریک بگیرد....

ابتدا هری متن نامه را یکبار سریع خواند ولی بعد(چون می دانست که افراد وزارت خانه تا چند لحظه دیگر (به دلیل سابقه ی بد گانت ها) در آنجا حضور می یابند و خانه ی گانت ها را (به دلیل قتل خانواده ی ریدلها) محاصره می کنند ، پس از خواندن آن نوشته سریع از خانه بیرون رفت و آپارات کرد ، سپس هری خود را در هاگزیمید دید ، چوبدستی اش را در جیب ردای خود گذاشت و ... و یکباره سر جای خود خشکش زد ، چند لحظه در همین حالت ماند و بعد خیلی سریع چوبدستی اش را بیرون آورد و بار دیگر به جایی نا معلوم آپارات کرد . در همین زمان بود که هری از خواب بیدار شد و نتوانست ادامه ی خواب را ببیند.

شب بسیار سردی بود ، در محوطه ی هاگوارتز سکوتی بسیار ترسناک قالب گشته بود ، هر چند که در این پاره ی زمانی از شب ، جز سکوت چیز دیگری نمی شد در محوطه یافت ، ولی امشب با دیگر شب ها خیلی فرق داشت ، حتی موجودات اسرار آمیز جنگل ممنوعه هم ساکت بود ، به این مانند بود که سیاهی و تباهی جنگ خیلی زود تر از ارتش پلیدی بر جنگل ممنوعه حاکم شده بود ، موجودات جنگل ممنوعه هم متوجه ی نکته ای شده بودند ، گویا پس از ترک سنتور ها از جنگل دیگر موجود محرکی شب ها به فعالیت نمی پرداخت . خود قلعه هم کمی از اطرافش نداشت ، تمامی شمع ها و شعله های چراغ هاگوارتز خاموش بودند و از دور چیزی نمایان نبود اگر کورسوی ماه هم نبود ، نمی شد در آن تاریکی برج های قلعه را از هم تشخیص داد . از ربروی در اصلی قلعه ، چراغ اتاقی معلوم بود که روشن بود ، این اتاق بیشتر شب ها تا صبح روشن بود و گویی صاحب اتاق بیشتر مایل بود که تا صبح بیدار بماند ، صاحب اتاق از جلو به پنجره تکیه داده بود و داشت صحنه ی اطراف هاگوارتز را می دید ، او از جلوی پنجره کنار رفت و به ساعتش نگاه کرد ... ساعت یک بامداد بود ... چند دقیقه ای نگذشته بود که آخرین کلاسش با معلمین مدرسه تمام شده بود ... امشب شب آخر بود که با آنها کلاس داشت ... اطمینان داشت که آنها می توانند از پس ارتش ولدمورت- که شامل مرگ خواران ، اینفوری

ها ، دیوانه سازها و غولها بود-بر آیند ... می دانست که ولدمورت تا جنگ به اتمام برسد از گرگینه هایش استفاده نخواهد کرد ولی در جنگ با دشمن همه چیز ممکن بود ... مخصوصاً اگر طرف هری شخص با ذکاوتی مثل ولدمورت باشد ، برای همین باید تمام جوانب کار را می سنجید(هر چند که نه هری و نه ولدمورت در این جنگ حضور نداشتند و یک ساعت قبل از زمان مقرر جنگ(که با هم زمان آن را مشخص کرده بودند) قرار بود که به مکانی مخصوص بروند و ...)

جنگ از نیمه شب شروع می شد و طبق پیشگویی ارباب تاریکی ظرف نیم ساعت می توانستند که تمام مدرسه به تصرف مرگ خواران در خواهد آمد (تا آن زمان هم کار هری و ولدمورت در آن مکان تمام شده بود و آنها پس از جنگ پس از ورود گرگینه ها ، وارد هاگوارتز می شدند) در شب آخر ، وجود فردی که در اتاق بود ، وجود آن هریی که در طول مدرسه به معلمان و دانش آموزان درس وفاداری و استقامت در برابر دشمن را می داد در آن لحظه در اتاق نبود ، داشت به این فکر می کرد که اگر بگذارد که ولدمورت تمام مدرسه را به دست بیاورد و در جنگ پیروز شود ، او هم -به همراه ولدمورت- پیروز واقعی میدان خواهد شد ، در صورتی که با ولدمورت مبارزه می کرد ، می دانست که چه آینده ای در انتظارش است ، از آن هراسی نداشت ، اطمینان یقین نداشت که در مبارزه تن به تن با ولدمورت پیروز خواهد شد ، ممکن بود که در جنگ شکست بخورد ... ، ولی هنوز تصمیم نگرفته بود که طرف کدام را بگیرد ، طرف سیاهی را و یا طرف مقابل سیاهی را ؟ می دانست با استعداد هایی که در جادوی سیاه دارد می توانند در چه زمینه هایی پیشرفت کند و در به قدرت رسیدن خودش و ولدمورت چه قدر تاثیر گذار باشد ، ولی از طرف دیگر نمی خواست که به خاطر به قدرت رسیدن او افراد زیادی کشته بشوند ...

حالش از این زندگی به هم می خورد ، چرا او؟ چرا نوپل نه؟ داشت به این فکر می کرد که انسان در تمامی کارهای خود فردیست مختار. انسان خودش آینده ی خود را می سازد و به اختیار خود آینده ای تاریک و یا آینده ای روشن را برای خود انتخاب می کند ... ولی آیا او در کار خود اختیاری داشته بود؟ در یک سالگی پدر و مادرش توسط ولدمورت به قتل رسیده بودند و او توسط ولدمورت آن صاعقه را روی پیشانی اش به هدیه گرفت ، در ۱۱ سالگی به دلیل نیروهای جادویی اش به مدرسه جادوگری رفت ... همان سال با ولدمورت روبه رو شد ... در سال دوم در مدرسه ماجرای باز شدن دوباره تالار اسرار پیش آمد و او بار دیگر با یکی از جادودانه سازهای ولدمورت روبه رو شد ... در سال سوم خادم ولدمورت را گذاشت که زنده بماند و باعث شد که در سال چهارم ولدمورت بتواند تمامی قدرت خود را به طور کامل به دست بیاورد و با استفاده از هری مصونیتی که درون او قرار داشت را وجود خود قرار دهد و فنا نپذیرد بشود.

در سال پنجم بار دیگر با ولدمورت روبه رو شد و ... و سیریوس ، سیریوس ، پدرخوانده اش کشته شود ... در سال ششم ، برای پیدا کردن جاودانه ساز های ولدمورت به همراه بزرگ ترین حامی خود روانه آن غار شد ... و در بازگشت در بدترین وضع حامی خود را از دست داد

داشت به این فکر می کرد که اگر در جشن تولد یازده سالگی اش ، به هاگرید جواب مثبت نداده بود و پیش عمو ورنون و خاله پتونیا با وضعیت سختی که در قبل داشت زندگی می کرد و به مدرسه جادوگری نمی رفت ، آیا باز ولدمورت می توانست برگردد و آیا پیتر می توانست در سال دوم از دستشان فرار کند و به عنوان خادم ولدمورت در سال بعد حضور یابد؟ آیا سیریوس به خاطر هری کشته نمی شد؟ و آیا دامبلدور کشته نمی شد؟

در تمامی این حملات و گریزها بسیار خوش شانس بود چون دست یاری شخصی را داشت ، شخصی که در تمامی زندگی اش در برابر پلیدی ها می جنگید ، در یک لحظه ، زمانی که یازده سالش بود را به خاطر آورد ، زمانی که کلاه گروه بندی او را در گروه گریفیندور انداخته بود ، لبخندی که دامبلدور پس از گروه بندی به او زد را در خاطره اش داشت ، زمانی که با آن لحن ملتسمانه از اسنیپ خواهش می کرد که او را بکشد تا هری و همین طور خود اسنیپ زنده بماند. هیچ حالی نسبت به کارهایی که دامبلدور می کرد نداشت ، تا حدودی از او به خاطر کارهای احمقانه ای که کرده بود بدش می آمد ، چرا هر باری که هری به دفتر مدیر مدرسه می رفت ، دامبلدور در تابلوی حضور نداشت ؟ می دانست اینها همه اش تاثیر آن جاودانه سازی است که در وجودش قرار دارد و شاید تا حدودی رفتار دامبلدور مربوط به جاودانه سازی که در وجودش است باشد و نمی خواست که هری در آن زمان احساساتی بشود .

مدتی به فکر فرو رفت ، ولی نه ... حالا مجال فکر کردن به آن را نداشت ... آینده خود ... در جلوی دیدگانش بود ، شخصی که از یکساله گی به خاطر طلسم جادویی مادرش زنده ماند ، پس از بازگشت از پیش سه بنیان گذار ... هزاران بار مرگ خود را درخواست کرده بود ... ولی باید ادامه می داد ... افراد زیادی جان خودشان را فدا کرده بودند تا هری زنده بماند-شاید حالا زمانی بود که هری باید جان خود را فدا کند تا جامعه بشری دچار سیاهی نشود؟- و او نمی توانست سر خود وارد شود ، در برابر فرد پلیدی مثل ولدمورت نمی توانست کوتاه بیاید و تمامی کارهایی که می توانست برای گرفتن اعتماد لازم از او ، انجام می داد ... همیشه در تاریخ افرادی بوده اند که جان خودشان را فدا می کردند تا عزیزانشان زنده بماند ... شاید او هم یکی از این افراد بود ... نمی دانست تا به حال در کار خود چقدر پیروز بوده است ... شاید ولدمورت به قسمتی از کار او شک کرده بود و نه حالا وقت آن نبود که به این موضوع فکر کند ... کارهای مهم تر دیگری هم داشت ... ولی او تمام سعی خود را برای جلب رضایت ولدمورت انجام داده بود و مطمئن بود که ولدمورت هم تمام حرف های او را باور کرده بود ...

ناگهان در به آرامی صدا در آمد و کسی که هری منتظرش بود وارد اتاق شد.. هوراس اسلاگهورن...

-هوراس ، بیا پیش من روی این صندلی بشین

هری این را زمانی گفت که دستش را به سمت اولین صندلی در کنار میز خود دراز کرده بود ...
-ممنونم هری

اسلاگهورن سر جای خودش نشست و منتظر ماند ... در این مدت ، به خاطر کمی خجالتی که داشت ، به هری اصلا نگاه نمی کرد . هری که متوجه رفتار هوراس شده بود ... بدون هیچ نگرانی ای گفت:

-نمی خواد دیگه به اون موضوع فکر کنی ... من که هزار بار توی این مدت بهت گفتم ، تو در عوض اون چیزی که به تام لو دادی ، خدمت های بزرگتری در حق جامعه جادوگری انجام دادی که هیچ وقت فراموش نمی شه... یکیشون همین معجونیه که برای من ساختی ، می دونی این معجون رو تا حالا هیچ کسی در قرن حاضر نتونسته درست کنه همین طور کاری که می خوای فردا بر روی اسلیثیرینی ها انجام بدی؟

اسلاگهورن نگاهی به چشمان هری کرد ... برق خاصی در چشمان هری می درخشید که به هوراس قوت قلب می داد ...

-ولی فرمول اون معجون رو

صحبت های اسلاگهورن به دلیل به صدا در آمدن در اتاق خیلی سریع تمام شد ... هر دو نگاهشون رو به در انداختن ... نفر سوم جلسه هم تشریف آورد ... هری بسیار آهسته گفت:

-حواست جمع باشه ...

و بعد گفت:

-بیا تو سوروس ... درست سر موقع اومدی .

این را گفت و پسری لاغر اندام وارد اتاق هری شد ... پسرک نیم نگاهی به هوراس انداخت که زودتر از او خودش را به آنها رسانده بود ...

-چرا جلسه رو بعد از جلسه معلمها نگفتی ؟ برای این کارت مجبور شدم فلیچ رو طلسم کنم که دنبالم نیاد و همین طور بیهوشش کنم

-می دونم سوروس ... ولی شرایط ایجاد می کرد که از این طریق به اطلاعات برسونم ... بهتره بیای و پیش هوراس بشینی !

پسر بچه که از رفتار عجیب هری کمی تعجب کرده بود ، نگاه معنی داری به آن دو انداخت و سپس به سمت صندلی که در کنار اسلاگهورن بود رفت و روی آن نشست .

وقتی اسنیپ سر جای خود نشست ، هری شروع به صحبت کردن کرد :

-همون طوری که می دونید ... فرداشب حمله به هاگوارتز شروع می شه ... و ارتش ولدمورت به همراه خود او دست به کار می شن تا مدرسه رو به...

-اینها رو که یک ساعت پیش گفتی ... بهتره بری سر اصل مطلب ...
هری متوجه نگاه اسلاگهورن شد ...

-خوب ... خوب ... اصل مطلب اینکه که من امشب به تو ، سوروس احتیاج داریم تا چند جا رو طلسم کنی!

پسر بچه مو گندمی با ملایمت گفت:

-من؟؟؟

-آره دیگه ... چندجایی از مدرسه لازمه توسط شخصی غیر از من طلسم بشه ...
اسنیپ خیلی خونسرد جواب داد :

-مثلاً کجا ها؟؟؟

-نمی تونم محل دقیقش رو بگم ... ولی بهتره هر چه سریعتر به مکان هایی که می خوای طلسم کنی بریم ، اونجا همه چیز رو برات توضیح می دم ...

-خوب ... ولی.... خوب باشه ، من آماده ام ، همین الان بریم

-باشه پس ... هوراس تو اینجا منتظر ما بمون تا ما به چند جا سر بزنیم و برگردیم ...
باشه هری

هری از جای خود بلند شد و به سمت اسنیپ رفت و سپس چوبدستی اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

-سوروس دستت رو بده به من ...

اسنیپ که ظاهر یک پسر بچه ی شانزده ساله را داشت ... از جای خود بلند شد و دست چپ هری را گرفت(می دانست که هری می خواد او را از طریق غیب و ظاهر شدن به جای دیگری از مدرسه انتقال دهد)

و سپس هر دو به تالار مرگ آپارات کردند...

یک ساعت از زمانی که هری و اسنیپ از اتاق او آپارات می کردند می گذشت ... در این زمان اسلاگهورن در دفتر هری منتظر ماند تا آن دو برسند ، در این مدت اسلاگهورن کارهایی که مدت ها براش نقشه می کشید را انجام می داد تا در زمان ورود هری و سوروس نقشه اش را اجرا کند .

آخرین جایی که اسنیپ باید طلسم می کرد ، دستشویی میرتل نالان بود ... ورودی تالار اسرار! ، با اینکه در دستشویی بسته بود ، باز از پشت در نورهای کور کننده ای در داخل سالن عمومی بیرون می زد ... ساعت از سه ی نیمه شب می گذشت که هری و اسنیپ از در دستشویی میرتل

نالان را باز کردند و از آنجا بیرون رفتند ... و به هر دو به سمت اتاق هری روانه شدند ... در راه هیچ کدام از آن دو با هم هیچ حرفی نمی زدند ... اسنیپ که نیروی زیادی به دلیل انجام دادن چنین طلسم های قدرت مندی از دست داده بود دیگر نای راه رفتن نداشت و آرزو می کرد هر چه زودتر در تختخواب خودش در برج گریفیندور باشد می دانست اگر در بدن خودش بود و یک پسر بچه ی ۱۰ ساله ی قد کوتاه را نداشت هیچ وقت خسته نمی شد ، هر چه بود طلسم های قوی تر از آنی که برای هری انجام داده بود را چند بار برای دامبلدور انجام داده بود ، هری هم خیلی ساکت و آرام به راهش ادامه می داد تا هر چه سریعتر به اتاقش برسد و جلسه ی اسلاگهورن و اسنیپ را به دلیل اینکه اسنیپ خسته شده بود هر چه زودتر تمام کند .

هم اکنون هر دوی آنها روبروی در اتاق بودند ، اسنیپ -به دلیل اینکه جلوتر از هری راه می رفت- در را باز کرد و متوجه ی نکته ای شد، تمامی شمع های اتاق خاموش شده بودند و تاریکی اتاق را احاطه کرده بود .. هری هم بعد از اسنیپ به آرامی وارد اتاق شد و در کنار اسنیپ ایستاد . اسنیپ ابتدا فکر کرد که شخصی در اتاق نیست که شمع های اتاق خاموش شده اند ، ولی اگر این طور بود با ورود صاحب اتاق باید شمع ها به صورت خودکار روشن می شدند ، ولی چنین چیزی اتفاق نیافتاد ، تنها از پنجره ی اتاق نور ماه بود کا وارد اتاق می شد ، ناگهان از پشت پرده بدن فرد لاغر اندام و بلند قدی پیدا بود که داشت با کمال خونسردی به طرف هری و اسنیپ می آمد نمایان شد ، حتی آن مرد چوبدستی خودش را هم از جیبش در نیاورده بود ، اسنیپ که متوجه شد چه کسی دارد از پشت پرده پنجره به طرف آن دو می آید با دستی لرزان چوبدستی اش را از جیبش بیرون کشید ، ولی دیگر خیلی دیر شده بود ... ، ناگهان صدای خشنی از سمت راست بلند فریاد زد:

-پیتر فیکوس توتالس-

و اخگری سرخ رنگ به طرف او حمله ور شد ... او که غافل گیر شده بود نتوانست هیچ کاری انجام بدهد و طلسم یگراست به سینه ی او برخورد کرد ، ناگهان تمامی اعضای بدن او فلج شد و با سر روی زمین افتاد ...

با چشمانی کاملاً باز متوجه تمامی ماجرا شد ، بهترین دوست و همیارش با همکاری هوراس به او خیانت کرده بودند ، با چشمانی باز و حیرت زده اش فقط می توانست قسمتی از اتاق را ببیند ، در این زمان بود صدای خنده ی خیانتکارانه ی هر دو همکار خیانتکارش فضای اتاق را پر کرد....

نیمه فصل سی و یکم:

یوان با حیرت در حالی که طلسم شده بود بر روی ولو شده بود و هیچ حرکتی نمی توانست انجام بدهد ، صورتش به سمت چپ منحرف شده بود و هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده است ، ولی پی بردن به ماجرا زیاد هم سخت نبود ، از کاری که هری چند لحظه پیش بر دوشش گذاشته بود و همین طور مکانهایی که او طلسم کرده بود ، به هیچ عنوان فکرش را نمی کرد که تنها بازیچه دست هری شده باشد ، هری او را به بعضی از تالارهای مخفی مدرسه برده بود تا آنجا را طلسم کند ، ولی او دیگر چرا توسط هوراس طلسم شده بود؟ چرا هری و هوراس که بالای سر او ایستاده بودند داشتند می خندیدند ؟ یوان تنها می توانست سایه هوراس و هری را که توسط شمع بالای سرش بر روی دیوار روبرو ساطع می شد ببیند ... لحظه ای فکری به ذهنش رسید ، به راحتی می توانست طلسم بی کلام را به کار برد و خود را از بند رها کند و از هری بپرسد چرا او را طلسم کرده اند و دارن به او می خندند! . ولی چوبدستی اش چند متر آن طرف افتاده بود و نمی توانست هیچ کاری کند ، چون دورگه هم بود و نیروی جادویی اش کمتر از دیگر جادوگران معمولی بود باز نمی توانست بدون چوبدستی ، خود را از طلسم بودن در بیاورد و یا چوبدستی اش را به سمت خودش بکشد ...

هری به سمت چوبدستی یوان رفت و خم شد و چوبدستی اش را در جیب سمت چپ شنلش گرفت و خیلی آرام گفت:

-سوروس ، برای چند روز به این احتیاج نخواهی داشت...

سپس به سمت بدن قفل شده اسنیپ رفت و بدن بی حرکت او را بلند کرد و بر روی صندلی کنار دستش گذاشت ...سپس دوباره در همان جایی که ایستاده بود برگشت و شروع به صحبت کردن کرد:

-سوروس ، واقعا متاسفم ، تو نمی تونی توی جنگ فردا شب شرکت کنی و باید به گودریک هالو بری پیش جینی و آگوستا و پیش اونها باشی ، اون خونه به همراه میرائی که توشه احتیاج به یک محافظ داره و تنها تو هستی که از اسرار اون خونه اطلاع داری و تنها تویی که اگه ما فردا شکست خوردیم می تونی از شمشیر و فاکز محافظت کنی و ... لطفا از دستم دلخور نشو...

هوراس در تمام مدت به هری چشم دوخته بود و حرکات او را زیر نظر داشت ، به واقع می دانست که او با قبل خیلی فرق کرده ، از تغییر ناگهانی رنگ چشمانش ، رنگ پوستش دیگر به

رنگ عادی نبود و داشت به قهوه ای کم رنگ متمایل می شد ... همین طور در طول صحبت کردن با دیگران دیگران هر چند لحظه یکبار مکس کوتاهی می کرد و باز به حرفش ادامه می داد ... از آن طرف سوروس باورش نمی شد که در جنگ سر نوشت ساز فردا شرکت نمی کند و تنها کاری که باید انجام بدهد این است که در گودریک هالو مخفی بشود ... او نمی خواست یک ترسو باشد ، می خواست دوش تا دوش بقیه اعضای محفل بجنگد ، چرا او باید چنین کاری انجام بدهد ؟ مگر چه عیبی داشت که نمی توانست در آن جنگ حضور داشته باشد ؟ شاید هری به او اطمینان نداشت و می خواست با این کارش خیالش از ایمن ماندن مدرسه راحت باشد ...

-خب منتظریم تا فاکز بیادش ، دیگه داره صبح می شه و هوا داره روشن می شه هوراس تو دیگه می تونی بری بخوابی ... با تو کاری ندارم دیگه ...

-کی بر می گردی؟

-خیلی زود ، قبل از صبحانه بر می گردم ، بعد از اینکه سوروس رو گذاشتم باید به یک جایی برم و خیلی سریع بر می گردم ...

هوراس که متوجه نگاه معنی دار هری بر روی سوروس شد ... پس دیگه چیزی نپرسید و از اتاق هری بیرون رفت ...

پس از رفتن اسلاگهورن ، هری به سمت کلاه خودی که هوراس طلسم کرده بود رفت و با کمال خونسردی آن را بلند کرد و به سمت دیگه اتاق برد و سر جای اصلی اش گذاشت ... سپس به طرف پنجره نیمه باز اتاق رفت و نیم نگاهی به بیرون کرد ، منتظر بود تا فاکز بازگردد ، تا او و اسنیپ را به گودریک هالو ببرد ... سپس به سمت صندلی خود رفت بر روی آن نشست ، در حالی که به اسنیپ چشم دوخته بود منتظر ماند تا فاکز بازگردد و او و اسنیپ را به گودریک هالو ببرد ... ولی قبل از آنکه با ققنوش و اسنیپ به دره گودریک هالو برود باید کار مهم تری با فاکز و اسنیپ می کرد

نسیم خنکی در حال وزیدن بود ، نسیم صبحگاهی! ... هیچ چیز بیشتر از یک نسیم صبحگاهی حال فرد را جا نمی آورد و او را سرزنده نمی کند ، البته اگر آن فرد چند شبانه روز در سرمای سخت زمستان زیر یک درخت کاج کمین نکرده باشد و چند شبانه روز فقط به خاطر ترسش از شکنجه آنجا نایستاده باشد! خورشید کم کم داشت طلوع می کرد و اوری هنوز چشمانش به خانه ی کوچکی در دل یک شهر قدیمی و فرسوده که خالی از سکنه بود ، بود!.. چند شب می

شد که در بین آن درختان کاج ، با آذوغه بسیار کم کمین کرده بود و به دستور سرورش حتی یک لحظه هم چشم از آن خانه خرابه ای که در قلب گودریک هالو قرار داشت ، بر نمی داشت ، نمی خواست مثل بار قبل خرابکاری بکند ... چشمش به کلاغ های سیاهی بود که بالای آن خانه ، لانه داشتند و آن موقع از صبح زمستانی برای تهیه غذا از لانه خود بیرون می رفتند نگاه می کرد ... چیز بسیار عجیب که حتی تا آن زمان نظیرش را ندیده بود ... معمولا پرندگان در آن موقع از سال به شرق مهاجرت می کردند ولی کلاغ ها حتی در زمستان لانه خود را ترک نمی کنند ، لانه ای که در بالای سر او -بالای درختان کاج- بود ، این بیشتر از یک معنی نداشت و آن شاری بودن خط زندگی در پاتر ها بود ... هر چند هم جادوگر ماهر باشد ، ولی نمی تواند بعضی از قسمت های یک جسم را مخفی کند ... چیزی که انسانها نمی دیدند ولی کلاغها می دیدند ... ، به این موضوع پس از چند روز کمین در کنار آن خانه پی برده بود حتما چنین چیزی ، مساله بسیار مهمی برای لرد سیاه بود ، لرد سیاه به او گفته بود که حتی کوچکترین نشانه های حیات در آن خانه را به او گزارش کند ، می خواست بعد از ظهر از آن مکان به قرار گاه سرورش (قبل از حمله به مدرسه) جسم یابی کند و همه چیز را برای سرورش گزارش بدهد... که ناگهان صدای آرام و غمگین موجودی عجیب غریب به گوشش رسید ، صدایی که او را بسیار آشفته می کرد ، طنین صدا با اینکه بسیار کم بود ولی باز همین صدا موج موج وار به گوش می رسید و این موجواره بودن صدا ، اوری را بیش از حد آشفته می کرد ... در همین راستا صدا برای لحظه ای قطع شد و بعد یک صدای ترق در فضا طنین انداز شد و یک مرد تنومد ، در حالی که یک پسر بچه ی ۵ ساله ، شانزده ساله را در آغوش داشت ، به همراه پرنده ی قرمز رنگ که بر روی دوش او نشسته بود پدیدار شد ... اوری آن مرد را می شناخت ، کسی نبود جز هری پاتر ، ارباب دومش ... ، همان شخصی که به خاطرش در آن مکان حاضر شده بود و خانه اش را می پایید ... هری پاتر مدت مدیدی به خانه ی اجدادی خود ، یعنی خانه پاترها نگاه کرد و سپس در حالی که آن پسرک بی جان در سینه اش بود ، به سمت آن خانه راه افتاد ، شخصی که حتی در راه رفتن هم احتیاط داشت ، اوری نباید کوچکترین خطایی می کرد وگرنه توسط جادوگر قدرتمندی به سادگی جایگاه کمینش شناسایی می شد و همه نقشه های اربابش نقش بر آب می شد ، پس آرام آرام سرش را پایین آورد و به بدن خشک شده اش کش و غوصی داد و کمی پایین تر رفت، ولی به دلیل اینکه اضطراب داشت و تمام حواسش به هری پاتر بود ، پایش به بوته ی کاج یک متری که پشت سرش بود برخورد کرد و چند تکه برف از نوک درخت خیلی

سریع بر روی افتاد ... همان طور که انتظار می رفت ، پاتر سریع چوبدستی اش را از جیب شلوارش در آورد و به سمت درختهای کاج نشانه رفت

اوری که می دانست که خیلی سریع توسط پاتر قابل شناسایی هست ، از ترس دیگر نفسش بالا نمی آمد ... می دانست هیچ راهی جز مرگ در روبرویش قرار ندارد و خیلی زود توسط پاتر کشته خواهد شد ... هیچ راه فرای هم نداشت ، نه می توانست چوب دستی اش را از جیب شنلش بیرون بیاورد و نه اینکه به جای دیگری جسم یابی کند ، زیر قبل از آنکه کاری بکند توسط پاتر که چند متر با او فاصله نداشت طلسم می شد ...

هری هنوز نگاهش بر روی آن درختچه ی کاج بود که هنوز داشت به آرامی تکان می خورد ... سپس نگاهش را از درختچه ها برداشت و به خورشید که تا آن زمان طلوع کرده بود برگرداند ... سپس خیلی آرام دوباره به سمت خانه ی خود پیش رفت ... در این زمان اوری یک نفس راحت کشید که ناگهان پرنده ی سرخ رنگ رو جیغ کوچکی کشید و هری باز ، ایستاد ... -نه فاکز ، چیز مهمی نیست ، به خورشید نگاه کن ، هوا داره گرم می شه و طبیعیه که برف های نوک درخت ها اول آب بشه ...

سپس دوباره راه خود را ادامه داد تا به لب در آن خانه رسید و با چوبدستی اش وارد ورود به خانه را گفت و وارد خانه شد ... هنوز در به صورت کامل بسته نشده بود که اوری از آن مکان به قرار گاه لرد ولدمورت جسم یابی کرده بود ...

مثل دیوانه ها ، پله ها را دوتا دوتا و با سرعت بالا می رفت ، هر چند که آن همه راه تا قرار گاه دویده بود ، ولی خبری که می خواست به لرد ولدمورت بدهد خیلی مهم بود و می خواست هر چه زودتر به قرار گاه برسد ... شخصی که تا آن زمان در خونسردی زبان زد خاص و عام بود ، حالا سر از پا نمی شناخت و می خواست هر چه زودتر خبر مهم را به اربابش بدهد ... خوشحال بود که به خاطر جنگ نیمه شب افراد کمی در قرارگاه مانده بود و خیلی سریع می توانست به لرد سیاه برسد...

از راه پله ها سریع بالا رفت و به اتاق سرورش نزدیک شد ، دوان دوان خود را به در اتاق رساند و دستش را بالا آورد تا در بزند که ناگهان در باز شد و لسترنج در روبروی او پدیدار شد ... اوری که نمی خواست وقتش را با حرف زدن با این عجوزه پیر تلف کند ... با تندی گفت: -بلاتریکس از سر راه من برو کنار ...

بلاتریکس که از رفتار اوری یکه خورده بود ، بلند گفت:

-تو حق نداری با من اینج...-

ولی دیگر دیر شده بود ، اوری دست بلاتریکس که بر روی در بود را با تحکم برداشت و به سمت ارباب خود ، یعنی لرد ولدمورت که در آن طرف اتاق در سیاهی بود رفت

-چه شده اوری!؟-

اوری نگاهی سرشار از هوس و شهوت به اربابش کرد و تعظیم معنی داری به او کرد...

-سرور من...-

بلاتریکس یک قدم به طرف اوری که در برابر لردسیاه تعظیم برداشت که ولدمورت گفت:

-بلا سریع ازاتاق برو بیرون و در را هم پشت سرت ببند...-

ادامه فصل به زودی گذاشته خواهد شد

پست الکترونیکی نویسندگان:

مرلین:

Saei593@Yahoo.com

PotterIran@Yahoo.com

البوس دامبلدور:

DumbledoreIran@Yao.com

تام مارولو ریدل:

VoldemortIran@Yahoo.com

آدرس وبلاگ نویسندگان:

<http://merlin2005.blogfa.com>